



انگار رعنا می‌خواهد بی‌اجازه تهران را بزند و از اینجا برود. برادرش گفت: "خالی می‌بنده! مگه همین جور الکی میشه رفت تهرون زندگی کرد؟ پولش کجا بود؟ اگر بره، اسمشو خط می‌زنیم وانگار نه انگار که رعنا بی داشتیم." هلیا سعی کرد برادرش را عصبی کند تا برود و رعنا را سر کوب کند ولی او کار داشت و رفت.

هلیا نمی‌توانست تحمل کند که رعنا به دانشگاه تهران برود. از حسادت، ذرتی بود در دیگ آتش. ورم می‌کرد و به در و دیوار دیگ می‌خورد. آتش خشم و حسادت و کینه در هم گره خوردند و او را واداشت هر طور شده، در چرخ رعنا چوب بگذارد و او را حسایی زیر نظر گرفت.

غروب روز بعد، پس از اینکه رعنا به مسجد رفت و نمازش را خواند، به بوتیک منصوره خانم رفت و با خبر شد یکی از تولیدی‌های تهران گفته هر وقت رعنا به تهران بیاید، با او قرارداد کاری خواهد بست. رعنا بسی خوشحال شد و او را در آغوش کشید و خواست چیزی بگوید ولی زبانش از هیجان بند آمده بود. روی کاغذ نوشت: "از بس هیجان دارم، نمی‌تونم بند بشم. میرم شیرینی می‌خرم و برمی‌گردم." منصوره روی همان کاغذ نوشت: "شیرینی فروشی خیلی دوره. به طرفه هم هست و تاکسی خور نیست." رعنا روی کاغذ نوشت: "من خیلی تند راه میرم. نیم ساعت دیگه برمی‌گردم." و شتابان بیرون دوید و هلیا را ندید که کمین کرده بود.

این منصوره خانم سنگ‌سور رعنا بود و از تمام زندگی رعنا خبر داشت. از تبعیضی که در خانه بین او و هلیا می‌گذاشتند، از خشونت‌های برادرش، از اینکه دائم لکنت و یوغور بودنش را به رخش می‌کشیدند... و از رازی مخصوص هم خبر داشت. سه‌ماه بود که رعنا با مردی به نام امجد چت می‌کرد. علت اینکه رعنا این رازش را به منصوره گفته بود، این بود که امجد اصرار داشت که با ویس (تلفن) هم حرف بزنند. رعنا به دلیل لکنتش بهانه می‌آورد اما آخرش مجبور شد داستان را به منصوره بگوید و از او خواهش کند یک بار به جای او با امجد حرف

داد. حالا هم داشت می‌شنید که برادرش به هلیا می‌گفت: "برو هرچی برای دانشگاهت می‌خواهی، بخر. نگران شهریه هم نباش خودم همه رو میدم." رعنا غصه می‌خورد و در خودش می‌پیچید و بیش از پیش در خودش فرو می‌رفت. او با چشم‌هایی خیس به خواب رفت.

قبل از سپیده‌دم با سردرد و پلکی ورم کرده بیدار شد. چند بار به صورتش آب زد و مشغول وضو شد. هلیا هم که برای نماز بیدار شده بود، گفت: "خیلی آب مصرف می‌کنی. به نظر من چون اسراف کردی، وضوت باطله!" رعنا گفت: "بابا باطل نیست!" و تند به اتاقش رفت و با بغض به نماز ایستاد. درست وقتی که سلام نمازش را گفت، یادش آمد دیشب خوابی دیده. در خواب می‌خواست دانشگاه انتخاب کند. می‌خواست شهر خودش را بزند ولی دستش سمت دانشگاه تهران کشیده شد و آنجا راز زد. بعد صدایی که بسی گوش‌نواز بود، به او گفته بود برو تهران تا مستقل شی. اونجا با خیاطی کردن خرجت در میاری. برو تا از اینجا خلاص شی! "قلبش مثل قابلمه‌ای که به جوش آمده، قل‌قل کرد و تند تپید. به سجده رفت و های‌های گریه کرد.

رعنا تصمیم گرفت بی‌آنکه به خانواده‌اش خبر بدهد، دانشگاه تهران را انتخاب کند. او ضمناً با یکی از بوتیکی‌هایی که برایش لباس می‌دوخت، مشورت کرد تا بداند آیا در تهران کار برایش هست؟ منصوره خانم، صاحب بوتیک قول داد با همکاری‌اش در تهران حرف بزند و کاری برایش جور کند. حالا دیگر خیال رعنا راحت بود که می‌تواند به تهران برود و از نیش و کنایه‌های خانواده‌اش در امان باشد.

عصر هلیا به اتاق او آمد و گفت: "تازگی‌ها خیلی خوشحالی. تو که دوست نداشتی اینجا بری دانشگاه پس چرا چشمات برق می‌زنه؟ نکنه کلکی تو کارته؟" رعنا با لکنت گفت کلکی ندارد. هلیا گفت: "آخر خودتی! من شنیدم که با منصوره خانم حرف می‌زدی. گفتی تهرون... حالا خودت حقیقت رو بگو!" لکنت رعنا بالا گرفت و چیزهای نامفهوم با گریه گفت. هلیا تحقیری کرد و رفت و به برادرش گفت

رعنا کامپیوترش را روشن کرد. دل‌توی دلش نبود. زیر لب گفت: "خدایا منو بفرست تهران!" و بندوز هنوز بالا نیامده بود. علامت ساعت شنی می‌گفت صبر کن. رعنا کامپیوتر را ناز کرد و گفت "عزیز دلم من صبر و قرار ندارم. لطفاً امروز رو سریع باش تا ببینم مجاز شدم یا نه!" خواهرش هلیا هم آمد و گفت: "برو کنار می‌خوام نتیجه کنکور ببینم." رعنا با کمی لکنت گفت: "منم دارم همین کارو می‌کنم." هلیا او را کنار زد و گفت: "رفتارت مثل حرف زدنِت کنده. بذار خودم ببینم." رعنا عقب کشید. هلیا که دختری نازدار بود، روی صندلی دستمال کشید و نشست. چند دقیقه بعد نتایج را دیدند. هر دو مجاز شده بودند اما رتبه رعنا خیلی بهتر بود و می‌توانست تهران را بزند. ساعتی بعد در خانواده بحث شد و برادر بزرگتر تصویب کرد که رعنا هم باید مثل هلیا دانشگاه شهر خودش را انتخاب کند. هلیا به همه گفته بود رتبه‌اش بالاست و می‌تواند تهران را بزند ولی برای صرفه‌جویی و نزدیک بودن به خانواده، ترجیح می‌دهد در شهر خودش با دانشگاه برود. برادرش هم گفته بود کاش رعنا از خواهرش کمی شعور یاد می‌گرفت. واکنش رعنا مثل همیشه بود: به اتاق خودش رفت و گریه کرد. او بیشتر وقتها لکنت داشت و هرگز نمی‌توانست مثل هلیا برای خانواده‌اش شیرین زبانی کند. رعنا نه زبانش را داشت که حقیقت رتبه هلیا را به برادرش بگوید نه آنقدر بدجنس بود که خواهرش را ضایع کند. دختری بی‌سر و زبان بود که از بس همه چیز را قورت داده بود، راه حلقش بسته شده بود.

او دو سال از هلیا کوچکتر بود. از همان وقتی که رعنا متولد شد، هلیا مشغول چزاندنش شد. هر چه رعنا بزرگتر می‌شد، خانواده‌اش می‌دیدند زیبایی و لطافت هلیا را ندارد. هلیا قامتی دخترانه و ظریف و صورتی زیبا داشت. رعنا کمی یوغور بود، دماغش هم به صورتش نمی‌آمد. از همه بدتر لکنتش بود که اعتماد به نفسش را گرفته و روابط عمومی‌اش را خراب کرده بود. او غیر از اینکه در بیرون از خانه منزوی و خجالتی بود، داخل خانه هم گوشه‌گیری می‌کرد. یکی از اتاقهای خانه را برای خودش برداشته بود و همانجا زندگی و کار می‌کرد. رعنا مدتها بود که هزینه‌های شخصی خودش را با کار کردن تأمین می‌کرد و حتی برای خریدن پوشاک یا ویزیت دکتر هم از برادرش پولی نمی‌گرفت. خیاط ماهری بود و آنقدر در می‌آورد که محتاج کسی نباشد. هلیا برعکس او بود: دختری زیبا و خوش‌برخورد که همیشه لبخند می‌زد و توانسته بود حمایت خانواده را جلب کند. همین یک‌ماه پیش بود که رعنا گوشی جدیدی برای خودش خرید و فرادیش برادر بزرگش گوشی بهتری به هلیا هدیه